

# جستوجو بین امر واقعی و امر خیالی

## فلسفه باریبی و اوپنهایمر

### اسلاوی ژیتزک

فیلم ایندیانا جونز و گردانه سرنوشت - پنجمین و آخرین قسمت این فرنچایز- توسط منتقدان، تقبیح و تمسخر شد، ولی این فیلم با یکی از مشکلات اصلی مدرنیته مواجه می‌شود: جدایی فانتزی (خیال) و رئالیته (واقعیت). داستان در سال ۱۹۶۹ اتفاق می‌افتد و بر تلاش‌های جونز برای یافتن وسیله‌ای باستانی - گردانه - متمرکز است که اعتقاد دارند قدرت سفر در زمان را ارائه می‌دهد. جونز که از همسرش ماریون جدا شده و پس از مرگ پسرشان، افسرده شده است، توسط دخترخوانده‌اش هلنا همراهی می‌شود؛ زیرا نسل جدیدی از نازی‌ها که به دنبال گردانه هستند، آنها را تعقیب می‌کنند. جونز و هلنا در صحنه اوج فیلم، به سال ۲۱۲ پیش از میلاد، به محاصره سیراکوز می‌روند و با ارشمیدس ستاره‌شناس که ماشین زمان را اختراع کرده، ملاقات می‌کنند. جونز که فکر می‌کند دیگر زندگی خاصی در سال ۱۹۶۹ در آمریکا ندارد، می‌خواهد در گذشته بماند و در یک لحظه تاریخی بزرگ زندگی کند؛ اما هلنا که حاضر نیست او را رها کند، جونز را بیهوش می‌کند و با او به دنیای مدرن بازمی‌گردد. ایندی که در آپارتمان‌ش از خواب بیدار می‌شود، دوباره با ماریون متحد می‌شود و هلنا هم با لبخند دور می‌شود؛ ولی این پایان خوش، پیامدهای تلخ پایان فیلم را کاملاً پنهان نمی‌کند. قهرمان-پروفسور فیلم که مجبور به ترک یونان باستان شده، اکنون با یک زندگی خانگی خشک مواجه شده است.

بسیاری از تندترین نظرات منتقدان، شخصیت هلنا (با بازی فیبی والر-بریج) را هدف قرار داده‌اند که به شکل‌های مختلف به عنوان فردی «ویرد» [نامتعارف] (براساس استانداردهای کلاسیک هالیوود دسر مورد زیبایی و اروتیسم) یا «ووک» [یک چپ‌گرای افراطی که اصطلاحاً بیدار نامیده می‌شود] معرفی شده است؛ او یک زن نقش اصلی است که کلیشه‌های مردسالارانه جذابیت زنانه را تضعیف می‌کند؛ اما هلنا نه

سمبل جنسیتی است و نه نمونه‌ای از نگرش‌های ووک نسبت به جنسیت: او به‌سادگی عنصری از فرصت‌طلبی روزمره همراه با خوبی‌های اساسی را معرفی می‌کند؛ چیزی که می‌توان آن را زندگی واقعی نامید. فیلم جدید ایندیانا جونز واقعا درباره هلنا است، فردی از دنیای واقعی که به دنیای فانتزی و ماجراهای گنج‌یابی ایندی کشیده می‌شود.

ایندیانا جونز و گردانه سرنوشت به عنوان واریاسیونی از مضمون فیلم ماتریکس در مورد «به برهوت امر واقعی خوش آمدید»، بخشی از جریان اخیر فیلم‌هایی - مثل باربی، اوپنهاইمر و من یک ویرگو هستم - است که در آن قهرمانان بین امر واقعی و امر خیالی جست‌وجو می‌کنند. باربی و کن، پس از اخراج از سرزمین اتوپیا یا باربی، به دلیل اینکه عروسک‌هایی کامل نیستند، سفری را به منظور کشف خود به دنیای واقعی آغاز می‌کنند؛ اما چیزی که آنها در آنجا پیدا می‌کنند، مکاشفه عمیقی از خودشان نیست؛ بلکه متوجه می‌شوند که زندگی واقعی، حتی بیشتر از دنیای فانتزی‌شان مملو از کلیشه‌های خفه‌کننده است. دو عروسک مذکور، مجبور می‌شوند با این واقعیت مواجه شوند که فقط یک واقعیت بی‌رحم، فراتر از سرزمین باربی وجود ندارد؛ بلکه همان اتوپیا هم بخشی از این واقعیت بی‌رحم است؛ بدون فانتزی یا خیال‌پردازی‌هایی مانند سرزمین باربی، مردم به‌سادگی نمی‌توانند دنیای واقعی را تحمل کنند.

اوپنهاইمر کریستوفر نولان نیز ایده ماجراجویی مخاطره‌آمیز در واقعیت را پردازش می‌کند. موضوع آن فقط گذر از پناهگاه آکادمیک به دنیای واقعی جنگی- یا از دنیای ذهنی به انبار مهمات جنگی- نیست؛ بلکه این است که چگونه سلاح‌های هسته‌ای (ثمرات علم) درک ما از واقعیت را درهم می‌شکنند؛ انفجار هسته‌ای چیزی است که به زندگی روزمره ما تعلق ندارد. اوپنهاইمر، یک فیزیکدان نظری بود که پروژه منهن را رهبری کرد، تیمی که در آگوست ۱۹۴۲ تاسیس کرد، بمب اتمی را برای ایالات‌متحده توسعه داد. متعاقبا مقامات در سال ۱۹۵۴ او را به دلیل وابستگی‌اش به گروه‌هایی که برای کندکردن گسترش تسلیحات هسته‌ای تلاش می‌کردند، کمونیست معرفی کردند درحالی‌که موضع اوپنهاইمر، شجاعانه و اخلاقی بود، او نتوانست پیامدهای وجودی ابزاری را که ساخته بود در نظر بگیرد. گونتر آندرس فیلسوف در مقاله خود با عنوان «آخرالزمان بدون پادشاهی»، مفهوم «آخرالزمان برهنه» را معرفی کرد؛ «آخرالزمانی که از سقوط صرف تشکیل شده است که نمایانگر گشایش یک وضعیت جدید و مثبت (از پادشاهی یا قلمرو) نیست.» برای آندرس، یک فاجعه هسته‌ای یک آخرالزمان برهنه را نشان می‌دهد؛ هیچ پادشاهی جدیدی از آن پدید نخواهد آمد، فقط نابودی کامل جهان است.

اوپنهايمر نمیتوانست اين برهنگی را بپذیرد؛ بنا بر این بیشتر به هندوئیسم گریخت، هندوئیسمی که از اوایل دهه ۱۹۳۰ به آن علاقه داشت، زمانی که سانسکریت را آموخت تا اوپانیشادها را به زبان اصلی بخواند. اوپنهايمر با توصیف احساسات خود پس از اولین انفجار بمب اتمی در آزمایش ترینیتی در نیومکزیکو، از باگاواد گیتا نقل کرد که در آن کریشنا به آرجونا میگوید: «اکنون من به مرگ تبدیل شدم، ویرانگر دنیاها.» در حالی که این خطی است که مردم بیشتر با اوپنهايمر مرتبط میکنند، او همچنین قطعه دیگری از گیتا را هم نقل میکند: «اگر هزاران خورشید به یکباره در آسمان بتابند، شکوه و جلال آن بزرگ خواهد بود»؛ بنا بر این انفجار هسته‌ای به یک تجربه الهی تبدیل میشود. جای تعجب نیست که پس از انفجار هسته‌ای موفقیت‌آمیز، به گفته ایزیدور رابی فیزیکدان، اوپنهايمر پیروز ظاهر شد: «من هرگز راه رفتن او را فراموش نمی‌کنم. هرگز نحوه بیرون آمدن او از ماشین را فراموش نمی‌کنم... راه رفتنش در اوج بود... او می‌خرامید و پز می‌داد... او این کار را کرده بود.»

بنا بر این شیفتگی اوپنهايمر به گیتا متعلق به سنت طولانی تلاش برای پایه‌گذاری مفاهیم متافیزیکی فیزیک کوانتوم در سنت‌های شرقی است؛ اما فیلم نولان نمیتواند نشان دهد که چگونه برانگیختن هر نوع معنویت عمیق، وحشت واقعیت جدیدی را که علم ایجاد کرده است، تیره و تار میکند؛ برای مقابله موثر با «آخرالزمان برهنه» یا یک فاجعه بدون رستگاری، به یک معنویت عمیق نیاز نیست؛ بلکه برعکس، به یک معنویت کمیک بی‌ادبانه نیاز است. باید به خاطر داشت که بهترین فیلم‌های مربوط به هولوکاست - مثل هفت زیبا (۱۹۷۴) و زندگی زیبا است (۱۹۹۷) - کم‌دی هستند، نه به این دلیل که هولوکاست را بی‌اهمیت جلوه می‌دهند؛ بلکه به این دلیل که تلویحا اذعان می‌کنند که این جنایت، دیوانه‌وارتر از آن است که بتوان آن را به عنوان یک داستان «تراژیک» روایت کرد.

آیا فیلمی هست که جرات این کار را با وحشت و تهدیدهای امروزی داشته باشد؟ من یک ویرگو هستم (مینی‌سریال بوتس رایلی که در سال ۲۰۲۳ منتشر شد) داستان کوتی، مرد سیاه‌پوست ۱۹ ساله چهار متری را روایت می‌کند که توسط عمه و عمویش در اوکلند کلیفرنیا بزرگ شده است. دو نگهبان مذکور، زندگی خود را وقف او می‌کنند تا مطمئن شوند که کوتی در امان است و از دنیای واقعی دور مانده است؛ اما کوتی که با تبلیغات، کمیک‌بوک‌ها و فرهنگ پاپ بزرگ شده است، نه به عنوان یک تابیولا راسا [یا یک لوح سفید]؛ بلکه از پیش توسط ایدئولوژی توده‌ای مصرف‌گرا، شست‌وشوی مغزی شده و این‌گونه وارد جهان میشود. او به طرز ناخوشایندی موفق میشود دوست، شغل و عشق را پیدا کند؛ اما

به زودی متوجه می‌شود که این جهان، بدتر از آن چیزی است که به نظر می‌رسد. کوتی به عنوان یک کاتالیزور عمل می‌کند، ورود او به واقعیت اجتماعی مشترک ما تمام تضادها و تنش‌های آن (نژادپرستی، مصرف‌گرایی، جنسیت‌گرایی و امثالهم) را آشکار می‌کند. او چگونه این کار را انجام می‌دهد؟ همان‌طوری که یک منتقد سرشناس در رسانه وارپ متوجه شد: «اجازه ندهید مضامین سنگین این کار شما را گول بزنند، من یک ویرگو هستم یک کمدی با انبوهی از لحظات کاملا دیوانه‌وار است.» رایلی از امر ابزورد، به‌منظور اشاره به چیزهای بدیهی در موقعیت‌های واقعی استفاده می‌کند. او به رسانه ویرد گفت: «من به تضادهای بزرگ علاقه دارم... تضادهای سرمایه‌داری - و نحوه کارکرد آن - تقریباً در هر کاری که ما انجام می‌دهیم این تضادهای بزرگ منعکس خواهند شد.»

نبوغ رایلی در اینجاست: ترکیبی از دو واقعیت تراژیک (یک چیز غول‌پیکر عجیب که به دنیای ما پرتاب شده است؛ تضادهای اساسی سرمایه‌داری جهانی) که یک کمدی درخشان را تولید می‌کند. جلوه کمیک آن به این دلیل پدیدار می‌شود که خیال‌پردازی‌های ایدئولوژیک و واقعیت در تقابل با یکدیگر نیستند؛ زیرا در دل تاریک‌ترین واقعیت‌ها، ما به‌طور اتفاقی با خیال‌پردازی مواجه می‌شویم. مرتکبان جنایات وحشتناک، هیولاهای شیطان‌نای نیستند که شجاعانه کاری را انجام می‌دهند؛ بلکه آنها بزدلانی هستند که این کار را انجام می‌دهند تا فانتزی‌ای را که به آنها انگیزه می‌دهد حفظ کنند. استالینیست‌ها میلیون‌ها نفر را کشتند تا جامعه‌ای جدید را ایجاد کنند و مجبور شدند میلیون‌ها نفر دیگر را هم بکشند تا از این حقیقت که پروژه کمونیستی آنها به شکست انجامیده است اجتناب کنند.

بسیاری از ما لحظه اوج فیلم چند مرد خوب از راب راینر (۱۹۹۲) را می‌دانیم، زمانی که کاراکتر وکیل، دنیل کافی (تام کروز)، سرهنگ ناتان جِسیپ (جک نیکلسون) را مورد بازجویی قرار می‌دهد و اعلام می‌کند: «من حقیقت رو می‌خوام!» و جِسیپ فریاد می‌زند: «تو نمی‌تونی حقیقت رو تحمل کنی!» این پاسخ مبهم‌تر از آن چیزی است که به نظر می‌رسد؛ نباید صرفاً این ادعا را داشت که اکثر ما آن قدر ضعیف هستیم که نمی‌توانیم واقعیت بی‌رحمانه جهان را تحمل کنیم. اگر قرار باشد کسی از یک شاهد در مورد حقیقت هولوکاست بپرسد و شاهد هم پاسخ دهد: «شما نمی‌تونید حقیقت رو تحمل کنید!» این را نباید به عنوان یک ادعای ساده درک کرد که اکثر ما قادر به پردازش وحشت هولوکاست نیستیم. در سطحی عمیق‌تر، کسانی که قادر به تحمل حقیقت نبودند، خود عاملان نازی بودند؛ آنها نمی‌توانستند این واقعیت را بپذیرند

که جامعه آنها تحت تاثیر بحران‌های اقتصادی و اجتماعی دهه ۱۹۳۰ قرار گرفته است و به منظور اجتناب از این بینش نگران‌کننده، دست به کشتاری دسته‌جمعی زدند که یهودیان را هدف قرار داد؛ گویا کشتن یهودیان به نحوی معجزه‌آسا یک بدنه اجتماعی هماهنگ را دوباره برقرار می‌کند و یک درس پایانی در این داستان‌های ماجراجویی مخاطره‌آمیز از فانتزی به واقعیت وجود دارد؛ ما نه تنها برای اجتناب از رویارویی با واقعیت به فانتزی فرار می‌کنیم؛ بلکه برای اجتناب از حقیقت ویرانگر در مورد بیهودگی خیال‌پردازی‌هایمان نیز به واقعیت فرار می‌کنیم.

ترجمه سیدحسین رسولی

## در حاشیه کارهای اسلاوی ژیزک

# روشنفکر- فیلسوف به‌روز

## محسن آزموده

خیلی وقت است که تب ژیزک در فضای فکری و فرهنگی ما فروکش کرده. نام این روشنفکر-فیلسوف پرسر و صدای اسلوانیایی حدود بیست سال است که در میان کتابخوان‌ها و اهل فرهنگ ما مطرح شده. در دو دهه ۱۳۷۰ و ۱۳۸۰، رقابتی شدید میان مترجمان و آشنایان به زبان‌های خارجی برقرار بود، برای مطرح کردن نام فرد یا نظریه یا مفهوم جدید، معرکه اسامی برپا بود. یکی از دلوز و فوکو و گتاری می‌گفت، دیگری بدیو و رانسیر را مطرح می‌کرد، سومی از لکان و اتو رانک می‌گفت، چهارمی دریدا و فوکو و لیوتار و بودریار را ردیف می‌کرد، پنجمی از لاکلائو و موف سخن می‌گفت، ششمی از کوزلک و بلومبرگ پرده‌برداری می‌کرد، هفتمی از ژرژ باتای و موریس بلانشو، هشتمی از بوردیو و برونو لاتور و... الخ.

در این میان هر فرد یا گروهی مدعی می‌شد که با نامی که پیدا و مطرح کرده، راه نجات یا کلید اسرار را یافته و مدام در هر بحثی به آن نام و دیدگاه‌های او اشاره می‌کرد. ژیزک هم یکی از این اسامی بود و از قضا یکی از بحث‌برانگیزترین و پراقبال‌ترین آنها. یک هفته نبود که یکی یا چندتا از روزنامه‌ها و مجلات، مقاله یا نوشته‌ای از ژیزک یا درباره او و دیدگاه‌هایش منتشر نکنند.

به زودی بسیاری از مترجمان سراغ مقالات بلندتر یا کتاب‌های کوچک‌تر

و عمومی‌تر رفتند و بازار نشر پر شد از کتاب‌هایی که نام یا بعضا عکس ژیزک روی جلد آنها نقش بسته. همزمان با این اقبال گسترده، انتقادهای هم مطرح می‌شد. منتقدان حتی با اشاره به قیافه و ویژگی‌های ظاهری ژیزک، او را نظریه‌پرداز دست‌چندم، شلوغ‌کار، نامنضبط و شلخته می‌خواندند که در مورد همه چیز اظهارنظر می‌کند و حرف‌های بی‌سر و ته و صد تا یک‌غاز می‌گوید. آنها با استناد به منتقدان غربی ژیزک می‌گفتند در خود غرب هم او آدم مشکوکی است و در بهترین حالت مثل الویس پریسلی یک ستاره پاپ و عامه‌پسند است. طرفداران ژیزک اما با اشاره به مدارک دانشگاهی ژیزک و کتاب‌های قطوری که در حوزه فلسفه نوشته، این انتقادهای بی‌اساس و ناشی از حسادت می‌خواندند و به بصیرت‌هایی که دیدگاه‌های او در تحلیل مسائل سیاسی و فرهنگی روز ارائه می‌کند، استناد می‌کردند. انصافاً هم بسیاری از مقالات و جستارهای ژیزک حاوی نظرات و نکته‌سنجی‌های بدیع و هوشمندانه بود. با گذر زمان و طرح نام‌های جدید و تغییر حال و هوای فرهنگی و سیاسی جامعه، این جنگ و جدال‌ها هم فروکش کرد و ژیزک هم به یکی از متفکران بدل شد که هر از گاهی مقاله یا اظهارنظری از آنها در رسانه‌ها منتشر می‌شود. با این تفاوت که او هنوز زنده است و مهم‌تر اینکه نسبت به تحولات سیاسی و اجتماعی کاملاً حساس است و به ویژه محصولات فرهنگی عامه‌پسند را دنبال می‌کند و درباره آنها می‌نویسد و اظهارنظر می‌کند.

به دیگر سخن ژیزک 75 ساله، به‌رغم سن و سالش، همچنان فیلسوف-روشنفکری به‌روز و سرزنده است و در کنار حساسیت نسبت به اخبار سیاسی دنیا، آخرین فیلم‌ها و سریال‌های روز را دنبال می‌کند و درباره آنها می‌نویسد. از این حیث خیلی بیشتر از بسیاری از روشنفکران و فیلسوفان و متفکران غربی و غیرغربی توانسته ارتباط خود را با نسل جوان حفظ کند و کماکان پرترفدار باشد. درسی برای سایر اهل فکر تا از برج عاج خود فرود بیایند و در میان مردم زندگی کنند و تجربه‌های فرهنگی مشابهی با ایشان داشته باشند. همان کاری که قرن‌ها پیش سقراط می‌کرد.